

رادیو زمانه < خارج از سیاست > داستان ما < برف

تاریخ انتشار مطلب: ۵ اسفند ۱۳۸۸

رادیو زمانه

برف

شکوفه تقی

مدتی بود جلوی در بسته‌ی خانه‌اش ایستاده بود. تلفن بیش از ده بار زنگ زده بود و هر بار بعد از زنگ پنجم قطع کرده بود. برف تندتر شده بود. رنگ شیروانی‌ها بتدریج ناپدید می‌شد. روی پله‌ها فقط جای یک جفت پا بود و آنهم داشت زیر برف پنهان می‌شد. روی دوچرخه و ماشین را هم برف گرفته بود. حیاط هم سفید سفید شده بود، نه می‌شد رنگ چمن را دید و نه رنگ سیب‌ها را. درخت‌ها هرس شده دو طرف حیاط ایستاده بودند.

شاخه‌های بریده کنار باغچه روی شن‌ها بودند، یک لایه‌ی برف رویشان را پوشانده بود. چند کلاغ به سیب‌های زیر برف نوک می‌زدند. تنه‌ی قطعه قطعه شده‌ی درخت آلو هنوز کنار دیوار شمالی گاراژ بود، دسته‌ی قرمز تیر از زیر برف بیرون مانده بود. سه سال بود که شوهرش می‌خواست درخت را قطع کند و او نگذاشته بود و امسال وقتی متوجه پوسیدگی درخت شده بود رضایت داده بود. هیزم‌ها را می‌شد از زیر برف دید. گلپوش سوخت و سرش را به چهارچوب در تکیه داد و از گوشه‌ی چشم به آسمانی نگاه کرد که خالی و خاکستری بود.

دکتر شکوفه تقی، نویسنده و شاعر

تلفن پنج بار زنگ زد. یک قطار باری از پشت دیواری که حیاط را از خط آهن جدا می‌کرد گذشت. تنه‌ی درخت‌ها همه یک قد و یک شکل روی هم خوابیده بودند. زمزمه کرد: «یک جنگل مرده، بدون آواز، بدون پرواز، چه خواب سنگین بی رؤیایی». باز هم گلپوش سوخت. یک شعر سرد زمستانی لب‌هایش را گزید: «درخت‌هایی بستر خواب می‌شوند، درخت‌هایی صفحه‌ی کتاب، درخت‌هایی ساز می‌شوند، درخت‌هایی سقف خانه عشق در شب‌های پر مهتاب و موریانه‌ی زمان...»

برای لحظاتی چشم‌هایش را بست. گورستانی که زیر برف خوابیده بود مثل دو قطره یخ به پلک‌هایش چسبید. دانه‌ی برفی در ابرویش گیر کرد. با انگشت‌های بی حس و زرد شده در جیبش برای چندمین بار دنبال کلید گشت.

پیرزنی که در خانه‌ی کناری زندگی می‌کرد مانند روحی از کنار پرچین خشک گذشت و او را ندید، شاید تشخیصش از دیوارهای تازه سفید شده‌ی خانه سخت بود. فکر کرد پیرزن را صدا کند و به او بگوید چه اتفاقی افتاده. پشیمان شد. پیرزن هم کر بود و هم حواس پرتی داشت. با موهای سفید وز و ریش‌امبری سیاه به طرف تنها درخت سیب باغچه‌اش رفت از پایین‌ترین شاخه‌ی آن برای پرنده‌ها غذا آویزان کرد و اجازه داد کلاغی روی شانه‌اش بنشیند. چیزی از جیبش درآورد و جلوی کلاغ گرفت. در همان حال با قدم‌های سنگین خودش را از پله‌های خانه بالا کشید. کلاغ او را تا در نیمه‌باز خانه‌اش همراهی کرد. جای پای پیرزن روی برف ماند. کلاغ که معلوم بود هنوز سیر نشده روی اثر قدم‌های پیرزن فرود آمد و به آن نوک زد. تلفن دوباره زنگ زد. از پنجره به داخل خانه نگاه کرد و گفت: «باید به یک قفل‌ساز زنگ بزنی». اما تکانی نخورد.

عکس: شکوفه تقی. حقوق عکس محفوظ است

هوا تاریک شده بود و برف شدت گرفته بود. اما هنوز تکانی نخورده بود. جای پایش روی برف‌ها معلوم نبود، اما جای پای گریه‌ی سیاه همسایه که از زیر پرچین گذشته بود را می‌دید. یک قطار دیگر رد شد. پنجره‌هایش روشن بود. چراغ خیابان که جلوی پنجره‌ی اتاق نشیمن بود هم روشن شد. می‌شد داخل خانه را دید. کتاب‌ها روی میز وسط اتاق ولو بود. لپ‌تاپ شوهرش باز بود و دسته‌گلی که برای تولدش خریده بود هنوز تازه. پتویی که شب‌ها روی پایش می‌کشید روی دسته‌ی مبل. باز هم دنبال کلید گشت. جیب‌هایش خالی بود. به انگشت‌های کبود و لرزانش نگاه کرد، انگشترش دستش نبود، قبلاً فاصله‌ی بین انگشتانش نبود اما حالا آن فاصله را می‌دید. یادش نمی‌آمد انگشترش چه شده. سه شب پیش خواب دیده بود نگینش افتاده، پابرهنه در خیابانی که پر از شیشه خرده است دنبال آن می‌گردد و از قلبش خونی سرخ و رقیق روی پاهایش می‌چکد. در همان خیابان به هر کس نگاه می‌کند سرش یک ساعت چروکیده شده، بعضی با چین‌های عمیق‌تر و بعضی با شیارهای کمتر. کابوسش را برای شوهرش گفته بود و او خندیده بود: «این همه ساعت توی خونه جمع کرده‌ای کم نیست؟ همه‌اش خواب ساعت هم می‌بینی؟»

کنار در خانه مچاله نشست. پنجره‌ی پیرزن باز شد و ساعتی را مثل ملاقه سه بار تکاند و همه‌ی شماره‌ها و عقربه‌ها در هوا پخش شد. بعد مثل دیوانه‌ها چنان خندید که دندان‌هایش از دهانش بیرون ریخت و در برف گم شد. چشمش همانجا به دهان پنجره که مانند غار باز مانده بود خیره ماند. یک روز تابستانی پیرزن به او گفته بود: «برادر نود ساله‌اش در خانه‌ی سالمندان مرده».

سعی کرده بود از پیرزن دلجویی کند و او منظورش را نفهمیده بود. سه روز بعد از پنجره اتاق دیده بود که بچه‌های پیرزن، سیاه پوش و مرتب آمده بودند و او را برده بودند و دو سه ساعت بعد برگردانده بودند، هیچ وقت پیرزن را به آن خوشحالی ندیده بود.

سرما به همه‌ی تنش رخنه کرده بود. خودش را چنان به کنج دیوار چسباند که دردش آمد. تلفن باز پنج بار زنگ زد. در تاریکی حیاط به زحمت می‌شد چیزی را تشخیص داد. شوهرش گفته بود امسال برای کریسمس بوته‌ی یاسمینی که جلوی خانه بود را چراغانی خواهد کرد. دوباره در جیبش دنبال کلید گشت. پشت پنجره‌ها شمع‌ها و ستاره‌های برقی روشن شده بودند. یادش نمی‌آمد کجا کیفش را برای آخرین بار در دستش داشته؟ شاید در راه دو ساعته‌ای که پیاده تا خانه آمده بود انداخته بود. فکر کرد به پلیس و بانک باید زنگ بزند. اما باز هم از جایش تکان نخورد. به آسمان که صورتی و برفی بود نگاه کرد، گلویش از بغض سوخت. چقدر دلش می‌خواست یک خدایی، یا یک کسی بود که نگفته دردش را می‌فهمید. یکی که دلجویی کردن بلد بود. اشک مجالش نداد. داغش را روی صورتش احساس کرد. یک قطار دیگر گذشت، خانه تکان خفیفی خورد و تلفن پنج بار دیگر زنگ زد. هر کس بود نمی‌خواست پیغام بگذارد. جا به جا شد، همه‌ی تنش مثل چوب خشک شده بود. دستش را به دستگیره در گرفت. در باز شد. صدای شوهرش را شنید: «تو چرا هیچ وقت کلید بر نمی‌داری! چون تو همیشه خونه‌ای!» این سؤال و جواب هزار بار شنیده شده بود.

چراغ راهرو را روشن کرد. رادیاتور داغ بود و خانه گرم، کیفش جلوی در و دسته کلید کنار پنجره. کفش‌های سیاه و نو شوهرش هم روی پادری. با کندی روی مبل سفیدی که کنار آینه بود نشست و چکمه‌های خیسش را در آورد. روی کاپشن سیاهش یک قشر ضخیم یخ و برف نشسته بود و موهایش زیر کلاه یخ بسته بود. برای لحظاتی به صورت کبودش در آینه نگاه کرد و به حمام رفت. لباس‌های خیسش را بی شتاب در آورد، آب داغ را باز کرد و زیر دوش رفت. آب جوش بود، حس شیرینی زیر پوستش دوید.

تلفن دوباره زنگ می‌زد. آب را بست از حمام بیرون آمد. روی لبه‌ی تخت نشست و با تائی تلفن را برداشت:

«الو» دوستش از آمریکا بود.

«تازه اومدی؟»

«آره»

«خبر داری؟»

«از چی؟»

«جهان با برادر رویا عروسی کرده. یادته گفتم پارسال دیدمش چقدر خوشگل شده بود؟ تو گفتی عاشق شده من باور نکردم. گفتم مگه می‌شه؟ دیوونه‌ی شوهرش بود»

آب از همه جایش می‌چکید و در رو تختی و تشک فرو می‌رفت.

«دیدی چقدر تو و حبیب نگرانیش بودید می‌گفتید از این غصه می‌میره یا خودش رو می‌کشه. باید امروز صداشو می‌شنیدی تو آسمون هفتم بود.»

اوپسالا ۱۱ دسامبر ۲۰۰۹

در همین زمینه:

- معنای بخت و نگون‌بختی در فرهنگ ایران
- فهرست فصل‌های کتاب «معنای بخت در فرهنگ کتبی و شفاهی ایرانیان»
- دکتر شکوفه تقی در فیس بوک

نظرات خوانندگان

"در جیبش برای چندمین بار دنبال کلید گشت!" البته آدم که "جیب" ندارد که در آن دنبال چیزی بگردد. پس بهتر است معلوم شود: "در جیب شلوارش، در جیب کت اش، در جیب پالتو اش یا ... برای چندمین بار دنبال کلید گشت". فقط اشاره به یک نکته کوچک بود. مرسی برای داستان.

-- کیومرث ، Feb 24, 2010 در ساعت 06:15 PM

فقط خواستم بگویم مهم این است که دنبال کلید بگردیم مهم نیست بار چندم؟
مرسی استاد عزیزم

-- صدف ، Feb 25, 2010 در ساعت 06:15 PM

تمام حقوق مربوط به اين وبسایت و محتوای آن بر اساس پروانه‌ی کريتيو کامنز متعلق به راديو زمانه است.